

ابلیس نامه

یا: داستان این‌که چطور دوقلوها کارمند بی‌نوا را نابود کردند



ابلیس‌نامه

یا: داستان این‌که چطور دوقلوها کارمند بی‌نوا را نابود کردند

میخائیل بولگاکف
ترجمه‌ی یلدا بیدختی‌نژاد

Дьяволиада роковые яйца

by Mikhail Afanas'evich Bulgakov (1891-1940)

This translation © Borj Books, 2023

Borj Books is a division of Houpa Publication.

.....
با توجه به آن‌که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، میخائیل بولگاکف، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

سرشناسه: بولگاکف، میخائیل آفاناسویچ، ۱۸۹۱ - ۱۹۴۰ م.
Bulgakov, Mikhail Afanas'evich
عنوان و نام پدیدآور: ابلیس نامه، یا، داستان این که چطور
دو قلوها کارمند بی نوا را نابود کردند / نویسنده میخائیل
بولگاکف؛ مترجم یلدا بیدختی نژاد.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۳۶-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان اصلی: Дьяволиада роковые яйца
عنوان دیگر: داستان این که چطور دو قلوها کارمند بی نوا را
نابود کردند.
موضوع: داستان های روسی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Russian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: بیدختی نژاد، یلدا، ۱۳۶۵ -، مترجم
رده بندی کنگره: PG۳۴۵۲
رده بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۲
شماره ی کتاب شناسی ملی: ۸۹۵۷۰۶۵

ابلیس نامه

یا: داستان این که چطور دو قلوها کارمند بی نوا را نابود کردند



نویسنده: میخائیل بولگاکف

مترجم: یلدا بیدختی نژاد

ویراستار: محمدمصطفی بیات

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح جلد: بابک قادری

صفحه آرا: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۳۶-۵

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه ی اول.
صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲ | تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
• همه ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه ی بزرگ سال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش هایی از آن، مجاز است.

مقدمه ی مترجم

میخائیل آفاناسی یویچ بولگاکف پانزدهم ماه مه ۱۸۹۱ در کی یف به دنیا آمد. پدرش استاد آکادمی علوم دینی کی یف و مادرش معلم کالج دخترانه بود. میخائیل، فرزند ارشد خانواده، بعد از گذراندن دبیرستان در دانشکده ی پزشکی پذیرفته شد و در ۱۹۱۶، در قامت پزشک ارتش به جبهه ی جنوب غرب رفت. سپتامبر همان سال عذرش را خواستند و او را به عنوان پزشک روستایی به منطقه ای پرت منتقل کردند. ۱۹۱۸ به کی یف برگشت و از ۱۹۱۹ دوباره با سمت پزشک به بخش داوطلبان ارتش پیوست و هم زمان، وقتی در قفقاز شمالی بود، همکاری با روزنامه ها را آغاز کرد.

بولگاکف هم نثر پرداز خوبی بود و هم نمایشنامه نویسی با استعداد. نام او در تاریخ ادبیات روسیه تحت عنوان نویسنده ی داستان، داستان کوتاه، رمان و همچنین کمدی و درام آمده است. جالب این جاست که او در تمام این ژانرها استعداد درخشان و قائم به ذاتش را در هیئت یک هجو پرداز به مخاطب نشان داده است. به قول یکی از دوستانش، گدیشنسکی،

بولگاکف در سال ۱۹۲۱ به مسکو رفت. مدتی (تا ۱۹۲۴) برای روزنامه‌ی ناکانونه (در آستانه) قلم می‌زد و یادداشت‌هایش مرتباً در نشریه‌ی راه‌آهن با نام گوداک (سوت) منتشر می‌شد. در همین دوران بود که با ایساک بابل، کاتایف و یوری آلیشا^۱ آشنا شد.

شب‌ها، بعد از اتمام کارش در دفتر روزنامه، باز هم مشغول نوشتن می‌شد و در همین دوران روی اولین رمانش، گارد سفید، کار کرد. پس از اتمام رمانش سه داستان بلند نوشت که شاید با احتیاط بتوان جمع آن‌ها را روی هم دومین رمان مسکویی او نامید: ابلیس نامه (۱۹۲۳)، که در سال ۱۹۲۴ و پیش از چاپ گارد سفید منتشر شد، تخم مرغ‌های شوم (۱۹۲۴)، که در سال ۱۹۲۵ یعنی سال بعد از نگارشش به چاپ رسید، و قلب سگی (۱۹۲۵). برای انتشار قلب سگی در روسیه گویا شصت و دو سال وقت لازم بود، چراکه دستگاه سانسور آن زمان اثر را نامناسب تشخیص داد و مدت‌ها توقیف کرد. البته این سه داستان، که ما باهم جمع بستیم و نام دومین رمان مسکویی بولگاکف را رویشان گذاشتیم، نه شخصیت مشترکی دارند و نه سوژه‌شان آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد، بلکه وجه اشتراک آن‌ها شیوه‌ی خاصی است که بولگاکف برای به تصویر کشیدن دنیایش به کار برده است، یعنی رئالیسم فانتزی یا شاید بتوانیم بگوییم رئالیسم جادویی. این شیوه به او کمک کرد اسطوره‌ی خودش را از مسکو بسازد و آن را جایگزین اسطوره‌ی پتربورگ کند. بله، او مسکوی اساطیری را ساخت، هرچند که در نگاه اول

«او نه تنها با پستی، دورویی، طمع و دیگر خصلت‌های ناپسند انسانی مبارزه می‌کرد، بلکه می‌خواست مردم از آن چه هستند بهتر شوند».^۱ چنان‌که سادی‌خووا در پژوهشش با عنوان آثار بولگاکف هجوپرداز می‌گوید، می‌توان نوشته‌های بولگاکف را به دو دسته تقسیم کرد: نثر طنزآمیز سال‌های اول فعالیت و نثر دوران پختگی. دسته‌ی اول آثار مربوط به دوره‌ی (۱۹۱۹-۱۹۲۹) است. در آثاری که بولگاکف در این دوره نوشته، جهان بینی او و همچنین نظرش درباره‌ی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و زمانه‌ی پس از آن با قوت انعکاس پیدا کرده است. بولگاکف انتظار داشت انقلاب بتواند فردیت و کرامت فردی را بازگرداند، اما چنین نشد، چراکه بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ اقتصاد از هم پاشید و مرام اشتراکی و جمع‌ی ته‌مانده‌ی فردیت را بلعید. در آثار او علاوه بر مشکلات اجتماعی، دیگر پدیده‌های ناخوشایند دوران بعد از انقلاب نیز بازتاب یافته‌اند، مثلاً ریاکاری، دنائت، حرص و طمع، حقه‌بازی، فرصت‌طلبی و بوروکراتیسم. بولگاکف این پدیده‌ها را هدف اول پیکان نثر هجوآمیز خود قرار می‌دهد. «هجو او هرگز مخرب، پوچ‌گرایانه، نفی‌کننده و طعنه‌زن نیست. او تغییرات جدید را به باد ریشخند نمی‌گیرد، بلکه زیر پوشش تغییر معنای طنزآمیز وقایع آن روزگار روسیه، به ردیلت‌های اخلاقی اشاره می‌کند و با تمام وجود طرف آرمان‌های والا و ارزش‌های درست انسانی را می‌گیرد».^۲

۱. خاطراتی درباره‌ی بولگاکف، یلنا بولگاکووا و سیمیون لیاندرس، ساوتسکی پبسنالز، مسکو ۱۹۸۸، ص ۵۴.

۲. آثار بولگاکف هجوپرداز، سادی‌خووا، باکو ۲۰۰۷، ص ۸.

۱. همگی از نویسندگان آن زمان شوروی بودند.

ممکن است کارش چندان اسطوره‌ای به نظر نیاید و بیشتر رنگ و بوی واقع‌گرایی داشته باشد، چراکه با دقت تمام، شهر و جزئیات زندگی شهری را توصیف می‌کند.

مسکو در ادبیات روسی نقطه‌ی مقابل پتربورگ است: زندگی طبیعی روسی در آن می‌جوشد و جریان دارد؛ شهر رفاه و خانواده و خوش‌گذرانی است. اما مسکویی که بولگاکف توصیف می‌کند خاصیت روسی‌اش را از دست داده و صرفاً به بستری برای رخ‌دادن داستان تبدیل شده است.

بولگاکف موضوع انسان کوچک را که خاص متون پتربورگی است - داستان‌های پتربورگی گوگول و رمان بیچارگان داستایفسکی همه در این شهر رخ می‌دهند - به مسکو می‌آورد. او در ابلیس‌نامه داستان انسان کوچک و مواجهه‌اش با ادارات دولتی را برایمان می‌گوید.

داستان ابلیس‌نامه مربوط به دوران اولیه‌ی فعالیت ادبی نویسنده است. آن چه به واقعیت هنری داستان مربوط می‌شود این است که می‌توان شباهت‌های آشکاری با آثار گوگول و داستایفسکی در آن دید. اگر تعامل میان گوگول و داستایفسکی را در نظر داشته باشیم، می‌توان گفت ظاهراً بولگاکف دارد با ذهن داستایفسکی وار (یعنی بدون آن‌که بخواهد از تأثیر او فرار کند) سنت گوگولی را بسط می‌دهد.

کاراتکوف، قهرمان داستان ما، کارمندی است که در اداره‌ای با نامی پرطمطراق اما درواقع کوچک و نه‌چندان مهم کار می‌کند: «بنیاد تأمین مواد اولیه برای کبریت». همین اشاره کافی است تا به یاد آکاکی

آکاکی یویچ گوگول، قهرمان داستان «شنل»، بیفتیم. کاراتکوف زندگی بخور و نمیری دارد و خوش حال است که توانسته در زمانه‌ای که کسی سر کاری نمی‌ماند، یازده ماه تمام سر کارش دوام بیاورد و برنامه دارد که تا دنیا دنیااست در همین پست خدمت کند. اما بعد از سوءتفاهمی کوچک موقعیت شغلی و، به تبع آن، زندگی‌اش را در خطر می‌بیند، درست مثل قهرمان داستان مرگ کارمند اثر چخوف. او چنان تحت تأثیر این واقعه قرار می‌گیرد که سعی دارد هر طور شده سوءتفاهم را رفع کند، اما اوضاع پیچیده‌تر می‌شود. کمی بعد اوراق هویتش را هم از او می‌دزدند و حالا کاراتکوف باید در کوچه و خیابان‌های مسکو و در راهروها، آسانسورها و راه‌پله‌های ادارات دولتی مسکو سگ‌دو بزند و دنبال خودش، شغلش و مدارک هویتی‌اش بگردد تا بتواند زندگی‌اش را نجات بدهد. اغلب این اداره‌ها و سازمان‌های دولتی جدید، که به هزارتو می‌مانند، در مکان رستوران‌ها و تفریحگاه‌های مجلل قبل از انقلاب جا داده شده‌اند. این هم واقعیتی تاریخی است و هم نکته‌ای برای طنز و طعنه: «مشهور است که بسیاری از ادارات مهم دولتی شوروی در اوایل دهه‌ی ۲۰ قرن گذشته در محل هتل‌ها یا دیگر مراکز تفریحی پیش از انقلاب مستقر شده بودند. البته این‌که اداره‌ای مثل اسپیمات (بنیاد تأمین مواد اولیه برای کبریت) با آن تعداد پرسنل مدعی باشد که یکی از ادارات مهم دستگاه دولت است، طعنه‌ی نویسنده است. اسپیمات، علاوه بر آن چه گفتیم، تداعی دیگری هم دارد: این اداره‌ی معظم را در مکان رستوران مجلل رز کوهستان سابق

برپا کرده‌اند و کارمندانش با غرور و نخوت زیر چلچراغ بلورین رستوران نشسته‌اند. یا مثلاً در اداره‌ی کل، تابلوهای زرکوب به چشم می‌خورد. این‌ها به احتمال زیاد نشانه‌های اغراق‌شده‌ی زندگی بوروکراتیک است، جایی که زرق‌وبرق بیرونی در واقع بیکارگی، بی‌مصرفی، بیهودگی یا بی‌ثمری کار کل دستگاه را می‌پوشاند.^۱

علاوه بر آن چه در سیمای قهرمان داستان می‌بینیم، نویسنده طعنه، کنایه و گروتسک را در رفتار و گفتار دیگر شخصیت‌های داستان هم به کار می‌گیرد. مثلاً در داستان آدم‌های بی‌نامی ایفای نقش می‌کنند که بولگاگف با کمک‌گرفتن از ویژگی‌های کلی و تیپیک، توصیفشان می‌کند و فردیتشان را از بین می‌برد: مرد کت‌شلوارپوش، پیرمرد فاستونی‌پوش. هدف چنین تمهیدی تأکید بر آن است که ماشین عظیم بوروکراسی روح ندارد. در کنار این‌ها، شخصیت‌های دیگری هم هستند که نویسنده در نام‌گذاری‌شان از بازی زبانی و جناس بهره برده است.

همان‌طور که پیشتر گفتیم، ابلیس‌نامه نخستین داستان بلند بولگاگف است که در آن واقعیت و خیال به هم آمیخته. او سنت نثر رئالیستی را که در آن زندگی اجتماعی، شرح حال قهرمان‌ها، وصف دقیق و جزئی وقایع روزمره‌ی زندگی و بازسازی فضاها و مناظر شهری از عناصر اصلی است با فانتزی و ماوراءالطبیعه در هم می‌آمیزد و به قرن بیستم هدیه می‌کند و در مسیر استفاده از گروتسک و فانتزی،

۱. آثار بولگاگف هجوپرداز، سادی‌خواه، باکو ۲۰۰۷، ص ۳۷.

پا جای پای معلمش گوگول می‌گذارد. برای هردوی آن‌ها یکی از مهم‌ترین فاکتورهای خلاقیت ادبی توانایی رازآمیز و خیال‌گونه‌ی پیش‌گویی است. در بوطیقای آن‌ها واقعیت و خیال در کمال زیبایی و هماهنگی به هم آمیخته است. در آثار گوگول این فانتزی را می‌شود در داستان‌های اوکراینی و پتربورگی‌اش جست و در آثار بولگاگف باید به داستان‌های مسکویی (ابلیس‌نامه، قلب سگی و تخم‌مرغ‌های شوم و نمایشنامه‌هایی مانند سعادت و ایوان واسیلی‌پویچ) و البته رمان مرشد و مارگاریتا رجوع کرد. با قیاس این آثار می‌توان به شباهت‌های جهان ادبی این دو نویسنده در عناصر داستان از جمله شباهت سیمایها، سوژه‌ها، روایت و حتی مکان وقوع ماجرا پی برد.

داستان ابلیس‌نامه گواه آن است که نویسنده‌اش توانسته به مدد استعداد بی‌شائبه‌ی هجونیویسی‌اش و همچنین با کمک طنز سیاه موقعیتی افسورد و سمبولیک ایجاد کند. او حتی در این راه تا می‌تواند واقع‌گرایی خرج می‌کند تا زندگی روزمره‌ی دستگاه عریض و طویل بوروکراسی را نشان بدهد و بیهودگی تمام آن پرسنل مغرور و فرمان‌ها و دستورالعمل‌های بی‌پایان را پیش چشم بیاورد. علاوه‌براین، نویسنده با نگاه خاص خودش توانسته برخی از وجوه ناخوشایند زندگی کارمندی را هم برجسته کند.

در میان داستان‌های مسکویی، ابلیس‌نامه معرّف بخشی از دنیای رازآمیز و فانتزی بولگاگف است که بعدها در مرشد و مارگاریتا به کمال و پختگی می‌رسد. یکی از ویژگی‌های این داستان، که بعدها در مرشد

و مارگاریتا هم تکرار می‌شود، ورود ناگهانی عناصر ماورایی به داستان است. کاراتکوف مرد آرام و سربه‌زیری است و زندگی‌اش چهارچوب مشخصی دارد. باقی شخصیت‌ها و وقایع هم در مسیر عادی و واقعی زندگی هستند و هیچ نشانی از ماوراءالطبیعه وجود ندارد تا این‌که یک‌باره بلا نازل می‌شود. اتفاقات غیرعادی مثل طوفانی ناگهان از راه می‌رسند و زندگی قهرمان را زیرورو می‌کنند و باعث می‌شوند رنج ببرد و در نهایت هم مرگش را رقم می‌زنند.

اما از طرفی انگار کاراتکوف نمی‌تواند از دست گرفتاری‌هایی که نیروهای شرور ماورایی برایش درست می‌کنند فرار کند. مثلاً وقتی بسته‌های کبریت را به‌عنوان حقوق دریافت می‌کند، مشغول امتحان‌کردن کیفیتشان می‌شود: «تمام شب کاراتکوف آتش را روشن نگه داشت؛ سر جایش دراز کشیده بود و کبریت می‌زد. سه قوطی را همین طوری تمام کرد و موفق شد ۶۳ چوب‌کبریت را بسوزاند». شاید همین کار پای نیروهای ماورایی را به داستان باز می‌کند: «دم صبح، دیگر اتاق پر بود از دود و بوی خفه‌کننده‌ی گوگرد. هوا که روشن شد، کاراتکوف تازه خوابش برد و خواب وحشتناک و احمقانه‌ای دید: یک توپ بیلیارد عظیم‌الجثه و زنده روی دو تا پا جلوی او روی زمین چمن ایستاده بود. این منظره چنان عجیب و ترسناک بود که جیغی زد و از خواب پرید. تا پنج ثانیه بعد هم هنوز به نظرش می‌رسید توپ بیلیارد در میان مهی مبهم درست کنار تخت‌خوابش ایستاده است و بدجوری هم بوی گوگرد می‌دهد. اما کمی که گذشت، توهمش محو شد».

درست همان روز هم سروکله‌ی رئیس جدید و عجیب‌وغریب، کالسونر، پیدا می‌شود. بین توهم کاراتکوف و آمدن کالسونر اتفاق دیگری رخ نمی‌دهد و این دو فصل درست پشت‌سرهم می‌آیند، بنابراین می‌شود رابطه‌ی علت و معلولی میان آن‌ها برقرار کرد و گفت ظهور کالسونر نتیجه‌ی آتش‌زدن کبریت‌ها و توهم کاراتکوف بوده است.

کمی بعد هم‌زاد کالسونر و همچنین هم‌زاد خود کاراتکوف (کالابکوف) هم وارد ماجرا می‌شوند و ما را به یاد دوگانه‌ی خیر و شر می‌اندازند. برادر دوقلوی کالسونر مخوف آدمی نرم و مهربان و حتی ترسو است و از طرف دیگر هم‌زاد کاراتکوف آرام و سربه‌زیر رند هفت‌خطی است به اسم کالابکوف.

البته کاراتکوف گناهی ندارد جز این‌که در اسپیمات کار می‌کند و کارش تأمین مواد اولیه برای کبریت یعنی گوگرد است و گوگرد هم جهنم و ابلیس را تداعی می‌کند. پس بولگاکف محل خدمت شخصیتش را هوشمندانه انتخاب کرده است، اما این برای به‌کشتن دادن کاراتکوف کافی نیست. کاراتکوف را در واقع مواجهه‌اش با یک واقعیت اجتماعی ناآشنا می‌کشد: رویارویی انسان کوچک با ماشین ویرانگر بوروکراسی ادارات دولتی.

این مواجهه ما را با یکی دیگر از ابعاد آثار بولگاکف آشنا می‌کند: بُعد اجتماعی و اعتراضی. در ابلیس‌نامه نویسنده سعی دارد تصور کند یک شهروند عادی اتحاد جماهیر شوروی قرار است چطور زندگی کند. بولگاکف در این داستان کم‌کم و بی‌آن‌که کاملاً آگاه باشد، به یکی از موتیف‌های اصلی و مهم آثارش یعنی نقد ماهیت شیطانی رژیم

تمامیت خواه شوروی نزدیک می‌شود. بعد از این داستان یک رشته مفاهیم اساسی مانند تنهایی، غریبگی، فرار و مرگ (به‌مثابه‌ی راهی برای نجات شرف و شخصیت) وارد کارهای دوران پختگی بولگاگف شد و در رمان بزرگش مرشد و مارگاریتا بسط پیدا کرد.

اما مهم است بدانیم که بولگاگف در چه روزگاری سعی دارد با داستانش دست به اعتراض و حتی پیشگویی بزند. او در سال ۱۹۲۳ ابلیس نامه را می‌نویسد؛ یعنی وقتی که هنوز چندسالی بیشتر از انقلاب ۱۹۱۷ نگذشته و کشور درگیر جنگ و قحطی و گرسنگی است و از طرفی شوروی دارد اوکراین و بلاروس را هم می‌بلعد. مردم گرفتار نتایج فاجعه‌آمیز جنگ جهانی اول و جنگ داخلی‌اند. اقتصاد ویران شده و حکومت می‌خواهد سیاست‌های اقتصادی جدیدی اعمال کند. هنوز درست مشخص نیست حکومت تازه‌تأسیس چه ارمغانی برای شهروندانش دارد. تمرکز روی احیای اقتصادی و صنعتی شدن است. اما کمی بعد، یعنی سال‌های ۱۹۳۰-۱۹۳۵ در نتیجه‌ی سیاست‌های نوین اقتصادی، درآمد مردم کم می‌شود، دولت کوپن عرضه می‌کند و حقوق کارمندان را به جای پول با کالاهای تولید داخل می‌دهد. اوضاع ادارات دولتی آشفته است و مدیران و کارمندا نه روزانه، که هر لحظه جای خود را به دیگری می‌دهند، اخراج یا منتقل می‌شوند، ترفیع می‌گیرند یا به پستی پایین‌تر سقوط می‌کنند. دزدی و فساد رایج است. تمام آن‌چه بولگاگف در ابلیس نامه توصیف کرد هر روز اتفاق می‌افتد.

وقایعی که در داستان توصیف شده در ۱۹۲۱ می‌گذرد، یعنی سالی که با شروع برنامه‌ی نوین اقتصادی و پایان کمونیسم نظامی شناخته می‌شود. پدیده‌های متناقض آن روزها، مانند آشفته‌گی کارها، نظام جدید دولتی، ناکارآمدی و تنبلی دستگاه بوروکراسی، برطرف نشدن نواقص و موانع کارهای اداری و بی‌اعتنایی کارمندان، دستمایه‌ی داستان ابلیس نامه قرار گرفته است. بولگاگف با استفاده از گروتسک واقع‌گرایانه نه تنها این پدیده‌ها را پیش چشم ما می‌گذارد، بلکه نقدشان می‌کند. باید در نظر داشت که با کمک گروتسک واقع‌گرایانه توجه خواننده به ماهیت ابسورد و کمیک وقایع جلب می‌شود. بیان واقع‌گرایانه‌ی زمان و مکان، وصف دقیق و پر از جزئیات وقایع و موضع‌گیری اجتماعی داستان همگی در خدمت اپیزودهای فانتری آن درآمده‌اند و ضمن به‌تصویرکشیدن قوانین اساسی زندگی، تضادشان را با الزامات و مسائل مهم اجتماعی نشان می‌دهند و از همان ابتدا ناکارآمدی شیوه‌های انجام امور اداری و اقتصادی کشور را که در آن سال‌ها با مشکلات بسیار سیاست‌های نوین اقتصادی گره خورده بود، پیش چشم می‌آورند.

در آثار دیگر بولگاگف از جمله قلب سگی، تخم‌مرغ‌های شوم و مرشد و مارگاریتا هم می‌شود مواجهه‌ی انسان کوچک با ماشینی عظیم به نام حکومت را دید. بولگاگف قهرمانانش را، از کاراتکوف کارمند گرفته تا پرسیکوف و پره‌آبرازینسکی پروفیسور و مرشد (در مرشد و مارگاریتا)، در برابر این دستگاه عظیم قرار می‌دهد و خردشدنشان را به نمایش می‌گذارد.

کاراتکوف بی‌نوا تقصیری ندارد جز این‌که نتوانسته خودش را از هزارتوی دستگاه بوروکراسی نجات بدهد. وقتی با این واقعیت روبه‌رو می‌شود، نمی‌تواند آن را تاب بیاورد. کاراتکوف، کارمند اخراجی، قربانی‌گزینش دستگاه بوروکراسی مدرن است و این درگیری در ذهنش به شکل جدال با نیروهای شکست‌ناپذیر شیطانی درمی‌آید و گویا ماجرا را در میان توهم ناشی از مصرف مخدر یا مشابه آن درک می‌کند. بولگاگف که خود روزی روزگاری از اعتیاد به مورفین رنج می‌برد، به خوبی و از منظر بالینی توانسته این عنصر را هم با زیرکی وارد داستان کند. مکان‌هایی عادی که یک‌باره تبدیل به محلی جادویی و خیالی و بدون راه فرار می‌شوند، اشیای عجیب، نسبت‌دادن ویژگی‌های اشیا و حیوانات به انسان و برعکس بسیار شبیه توهمات است که در نتیجه‌ی مصرف مخدر بروز می‌کند.

ترجمه‌ی ابلیس نامه به فارسی علاوه بر لذت، پیچیدگی‌های خاص خود را داشت. ترجمه‌ی داستانی واقعی‌فانتری که کل ماجرایش حول محور بازی زبانی شکل می‌گیرد می‌تواند بسیار جذاب باشد و در عین حال کشمکش ایجاد کند. چنان‌که اشاره شد، بنیان داستان بر پایه‌ی یک بازی زبانی کوچک است. کاراتکوف می‌خواهد جلوی رئیس خودی نشان بدهد و خوش خدمتی کند، پس نامه‌ای را برای امضا پیش رئیس می‌برد. اما رئیس سازمان در پی عزل و نصب‌های پی‌درپی که آن زمان به روایی عادی بدل شده بود، از سِمَتش برکنار

شده و جایش را به کسی دیگر داده است، کسی که سواد چندانی هم ندارد و نام فامیلش را با حرف کوچک می‌نویسد. این جاست که پای بازی زبانی به میان می‌آید و بولگاگف بسیار هنرمندانه به ما نشان می‌دهد که چطور ممکن است از گاه یک اشتباه املائی کوه ساخته شود و یک داستان طنز کم‌کم رنگ و بوی گروتسک و وحشت بگیرد و در نهایت با شعاری که شبیه شعارهای تراژدی‌های کهن است به تراژدی تبدیل شود.

برگرداندن این بازی زبانی به فارسی به نحوی که بتواند به خوبی متن روسی پیام را به خواننده منتقل کند امکان‌پذیر به نظر نمی‌رسید. از طرفی اگر خواننده از این نکته‌ی ظریف غافل می‌ماند، ممکن بود از داستان لذت کافی نبرد. پس تصمیم بر این شد که به جای معادل‌سازی یا ترجمه‌ی تحت‌اللفظی (که به کل معنا را از بین می‌برد) از پانویس استفاده شود.

قضیه از این قرار است که کاراتکوف نامه‌ای را جهت تأمین کالسون (زیرشلواری، گرمکن) برای امضا به رئیس جدید می‌دهد و از قضا نام فامیل رئیس کالسون است. اگر بخواهیم کالسون و کالسونر را به فارسی برگردانیم، وجه کمیک داستان ممکن است فدا شود، چراکه آن‌وقت تفاوت دو کلمه فقط در یک حرف نخواهد بود و اشتباه کاراتکوف توجیه نخواهد داشت. از طرفی نام فامیل کالسونر ساخته و پرداخته‌ی ذهن بولگاگف است و بار معنایی دارد. جناب آقای رئیس زیرشلواری (کالسونر) نماد بی‌لیاقتی و نادانی کسانی است که آن

زمان در ادارات شوروی مصدر امور را به دست داشتند. آن‌ها بی‌آن‌که سواد و آگاهی‌شان محلی از اعراب داشته باشد، یک روز رئیس اداره‌ی تأمین مواد اولیه‌ی کبریت بودند و فردایش به جای دیگری منتقل یا اخراج می‌شدند.

به همین دلیل به نظر می‌رسد بهتر باشد به‌جای برگردان این دو کلمه، از همان کلمات اصلی استفاده شود تا چیزی از شیطنت بولگاگف و طنز نمکین داستان کم نشود.

بد نیست بگویم علاوه بر بازی زبانی، کتبه‌نوشت‌های اسامی ادارات و سازمان‌ها نیز در این داستان جولان می‌دهند، کتبه‌نوشت‌هایی که در زبان روسی خوش‌آهنگ و زیباست، اما شاید در فارسی نتوان معادلی به همان خوش‌آهنگی برایشان دست‌وپا کرد. مثلاً نام اداره‌ی کاراتکوف گلاوستربازاسپیلمات (مرکز اصلی بنیاد تأمین مواد برای کبریت) است که در طول داستان به‌اختصار اسپیمات خوانده می‌شود. در این مورد هم به نظر می‌رسید بهتر است اسپیمات به همان صورت بماند و در متن فارسی هم از همان لغت استفاده شود. به‌رحال امیدوارم این داستان هم در کنار سایر داستان‌های فانتزی بولگاگف که به فارسی درآمده، بتواند ما را هرچه بیشتر با دنیای جذاب و پرکشش واقعی فانتزی این نویسنده‌ی خلاق و خارق‌العاده‌ی روس آشنا کند.

وقایع روز بیستم سپتامبر

در روزگاری که همه از این شغل به آن شغل می‌پریدند، رفیق کاراتکوف جای پایش را در گلاوستربازاسپیلمات (بنیاد تأمین مواد اولیه برای کبریت) سفت کرده بود و یازده ماه تمام بود که در سمت کارشناس مسؤل آن‌جا کار می‌کرد.

جناب کاراتکوف موبور و نازنین و سربه‌زیر ما حسابی به اسپیمات خو گرفته بود و دیگر حتی این فکر را هم به سرش راه نمی‌داد که در دنیا چیزی به اسم تغییر تقدیر هم وجود دارد؛ در عوض به خودش اطمینان می‌داد که او - یعنی کاراتکوف - تا آخر عمرش روی این کره‌ی خاکی در همین بنیاد خدمت خواهد کرد. اما حیف که این‌طور نشد...

بیستم سپتامبر ۱۹۲۱ حسابدار اسپیمات کلاه گوشی‌دار زشتش را گذاشت سرش، دفتر خط‌دار پرداخت‌ها را در کیفش جا داد و رفت بیرون. این اتفاق در ساعت یازده صبح افتاد.

چهارونیم عصر حسابدار مثل موش آب‌کشیده برگشت. وقتی رسید

قطره‌های آب را از روی کلاهش تکاند و گذاشتش روی میز، کیفش را هم روی کلاهش گذاشت و گفت:

– این جا جمع نشوید لطفاً.

در کشوی میزش دنبال چیزی گشت، از اتاق بیرون رفت و یک ربع بعد با یک مرغ مُرده که گردنش پیچ خورده بود برگشت. مرغ را روی کیف و دست راستش را روی مرغ گذاشت و گفت: «از پول خبری نیست.» خانم‌ها همه باهم عین گروه‌گر گفتند: «فردا چی؟»

حسابدار سر تکان داد.

– نه. فردا هم پولی در کار نیست، پس فردا هم همین‌طور. شلوغ‌بازی درنیاورید. رفقا، خواهش می‌کنم به میز تکیه ندهید. الآن چیه می‌شود! یک باره همه و از جمله کاراتکوف ابله جیغ کشیدند: «چی؟»

حسابدار به ضرب آرنج کاراتکوف را کنار زد و با صدای بغض‌آلود گفت: «همشهری‌ها! همشهری‌ها! خواهش می‌کنم!»

همه داد زدند: «آخر مگر می‌شود؟»

صدای کاراتکوف دلفک از همه بلندتر بود.

حسابدار با آن صدای زیرش التماس کرد: «خواهش می‌کنم!» بعد دفتر پرداخت‌ها را از کیفش بیرون کشید و به کاراتکوف نشان داد.

آن جایی که ناخن کثیف حسابدار نشان می‌داد، با خط کج و جوهر قرمز نوشته شده بود: با پول نقد پرداخت شود. امضا سوبوتنیکوف از طرف سناتور.

کمی پایین‌ترش این جمله با جوهر بنفش به چشم می‌خورد: پول نقد موجود نیست. امضا اسمیرنوف از طرف رفیق ایوانوف.

این بار کاراتکوف تنهایی فریاد زد: «یعنی چی؟!»

بقیه هم با حرص هوا را از دماغشان بیرون دادند و به طرف حسابدار حمله کردند. حسابدار بیچاره هم کلافه و پریشان نالید: «آخ خدایا! خداوندا! من این وسط چه‌کاره‌ام؟! ای خدا!»

با عجله دفتر پرداخت را در کیفش چپاند و کلاهش را گذاشت سرش، کیفش را زد زیر بغلش و همان‌طور که مرغ را گرفته بود دستش و تکان تکان می‌داد، هوار کشید: «راه را باز کنید لطفاً!» این را گفت و شکافی از بین دیواری از آدم که دورش را گرفته بود، باز کرد و از در بیرون رفت.

مسئولِ ثبتِ رنگ‌پرده‌ای که کفش پاشنه‌بلند پوشیده بود، جیغی کشید و دوید دنبالش. پاشنه‌ی تیز و دراز کفش پای چپش درست جلوی در قَرچ صدا کرد و شکست. کارمند بی‌نوا تلوتلویی خورد، پایش را بلند کرد و کفش را درآورد.

مسئول ثبت با یک پای بدون کفش و البته باقی کارمندها، از جمله کاراتکوف، در اتاق ماندند.

تولید داخلی

سه روز بعد از این واقعه، در اتاقی که رفیق کاراتکوف در آن مشغول به کار بود باز شد و صورت اشک‌آلود زنانه‌ای آمد تو و با حرص گفت:

«رفیق کاراتکوف! بروید حقوقتان را بگیرید.»

کاراتکوف با خوش‌حالی فریاد زد: «چی؟!»

بعد درحالی‌که اُرتور اُپرای کارمن را با سوت می‌زد، دوید سمت اتاقی که بالای درش نوشته بود: حسابداری. جلوی میز حسابدار که رسید، ایستاد و دهانش باز ماند. روی میز دو ستون کت‌وکلفت پاکت زردرنگ تا سقف روی هم چیده شده بود. حسابدار نگران و غرق عرق برای این‌که به هیچ سؤالی جواب ندهد، لیست پرداختی‌ها را با پونز به دیوار زده بود. روی لیست سومین دستور به چشم می‌خورد: با محصولات تولید داخل پرداخت گردد. امضا پره‌آبرازینسکی از طرف رفیق باگایاولینسکی. موافقت می‌شود، کیش سینسکی.

کاراتکوف با لبخند احمقانه‌ی پت‌وپه‌نی از حسابداری بیرون آمد. چهار بسته‌ی زرد بزرگ و پنج بسته‌ی سبز کوچک توی دستش بود

و سبزه قوطی کبریت آبی هم توی جیب‌هایش. رفت به اتاقش و همان‌طور که گوشش به همه‌می‌حیرت‌آلودی بود که از بیرون می‌آمد، کبریت‌ها را در دو ورقِ بزرگِ روزنامه‌ی همان روز پیچید و بدون آن‌که به کسی بگوید، جیم شد و رفت خانه. درست جلوی ورودیِ اداره کم مانده بود برود زیر ماشینی که داشت کسی را به اداره‌ی آن‌ها می‌رساند، اما کاراتکوف ندید آن فرد دقیقاً کی بود.

کارمندِ ما وقتی رسید خانه، کبریت‌هایش را گذاشت روی میز و چند قدمی عقب رفت و نگاهشان کرد. آن لبخندِ احمقانه هنوز روی لبش بود. چنگی به موهای بور روشنش زد و به خودش گفت: «حُب، وقت آه و ناله نیست. سعی می‌کنیم بفروشیمشان.»

پس رفت و درِ خانه‌ی همسایه‌اش، آلکساندرا فیودوروفنا، را زد. خانمِ همسایه کارمندِ گوب‌وین اسکلا^۱ بود. صدای گرفته‌ای اتاق را پیر کرد. – بفرمایید تو.

کاراتکوف رفت تو و خشکش زد. آلکساندرا فیودوروفنا که کمی زودتر از معمول از سر کار برگشته بود، همان‌طور با کلاه و پالتو روی زمین چمباتمه زده بود. جلویِ صفی دراز از بطری‌هایی پیر از مایعی سرخ و غلیظ به چشم می‌خورد که به‌جای درپوش سرشان کاغذ روزنامه تپانده بودند. قیافه‌ی آلکساندرا فیودوروفنا داد می‌زد که حسابی گریه کرده. برگشت طرف کاراتکوف و گفت: «چه‌ل‌وشش تا.»

کاراتکوف مات‌ومبهورت گفت: «این‌ها چیه؟ جوهر؟... ببخشید،

سلام یادم رفت. سلام آلکساندرا فیودوروفنا.»

خانم همسایه هق هقی کرد و جواب داد: «شراب کلیسا.»
آه از نهاد کاراتکوف بلند شد.

– پس شما هم؟

این‌بار آلکساندرا فیودوروفنا حیرت کرد.

– مگر به شما هم شراب کلیسا داده‌اند؟!

– نه، مال ما کبریت است.

کاراتکوف با صدایی بی‌حال و وارفته این را گفت و دگمه‌ی کتش را پیچاند.

آلکساندرا فیودوروفنا همان‌طور که از روی زمین بلند می‌شد و دامنش را می‌تکاند، جیغ کشید: «آخر می‌گویند این کبریت‌ها روشن نمی‌شوند.»

– مگر می‌شود؟! روشن نمی‌شوند؟!

کاراتکوف ترسید و به‌دو خودش را رساند خانه. بدون فوت وقت یک قوطی کبریت برداشت. لفافش را خش‌خش‌کنان باز کرد، کبریتی درآورد و کشید. کبریت فُشی کرد و گر گرفت. کمی با شعله‌ای که به سبزی می‌زد سوخت و بعد هم از کمر شکست و خاموش شد. داشت از بوی تند گوگرد خفه می‌شد. بدجوری به سرفه افتاد، ولی کبریت دوم را هم روشن کرد. این‌یکی جرقه هم زد و دو ذره‌ی کوچک درخشان ازش بیرون پرید؛ یکی‌شان به شیشه‌ی پنجره خورد و دومی یک‌راست رفت توی چشم چپ رفیق کاراتکوف. هوار کشید: «آآآآخ!»

و قوطی کبریت را انداخت.

چندثانیه‌ای مثل اسپِ رم‌کرده جست‌وخیز کرد و با کف دست چشمش را فشار داد. بعد با وحشت به آینه‌ی اصلاحش نگاه‌ی انداخت؛ شک نداشت که چشمش کور شده. اما انگار این‌طور نبود و چشم سالم بود، هرچند قرمز شده بود و از آن اشک می‌آمد.

— آخ خدایا!

دستپاچه شد و سریع نوار بانداژ فوری آمریکایی را از کمد بیرون کشید، بازش کرد و دور نیمه‌ی چپ سرش پیچید. شبیه مجروحان جنگی شده بود.

کاراتکوف تمام شب آتش را روشن نگه‌داشت و سر جایش دراز کشید و کبریت زد. سه قوطی را همین‌طوری تمام کرد و موفق شد ۶۳ چوب‌کبریت را بسوزاند. زیر لب غرغر کرد: «زنک احمق! دروغ می‌گوید! خیلی هم کبریت‌های خوبی‌اند.»

دم صبح دیگر اتاق پر بود از دود و بوی خفه‌کننده‌ی گوگرد. هوا که روشن شد، کاراتکوف تازه خوابش برد و خواب وحشتناک و احمقانه‌ای دید: یک توپ بیلیارد عظیم‌الجثه و زنده روی دو تا پا جلوی او روی زمین چمن ایستاده بود. این منظره چنان عجیب و ترسناک بود که جیغی زد و از خواب پرید. تا پنج ثانیه بعد هم هنوز به نظرش می‌رسید توپ بیلیارد در میان مهی مبهم درست کنار تختخوابش ایستاده است و بدجوری هم بوی گوگرد می‌دهد. اما کمی که گذشت، توهمش محو شد. غرولندی کرد و دوباره خوابید و دیگر از خواب نپرید.

کله‌کچل وارد می‌شود

صبح روز بعد کاراتکوف زیر بانداژ را نگاه کرد و مطمئن شد که چشمش دیگر خوب شده است. اما با این حال محض احتیاط بیشتر تصمیم گرفت پانسمان را بر ندارد.

کاراتکوف کلک که با تأخیر بسیار زیاد رسیده بود سر کار، یک‌راست رفت اتاق خودش تا یک وقت با سر‌تکان دادن‌ها و نُچ‌نُچ‌های کارمندهای زیردست روبه‌رو نشود. روی میزش کاغذی گذاشته بودند که متن درخواست رئیس بخش بسته‌بندی بود. در آن، از مدیر بنیاد سؤال کرده بود که به ماشین‌نویس‌ها کالسون^۱ تعلق می‌گیرد یا نه. کاراتکوف نامه را با چشم راستش خواند و بعد آن را برداشت و راه افتاد در راهرو تا برود اتاق رفیق چکوشین، رئیس بنیاد.

درست جلوی درِ اتاق رئیس، به ناشناسی تنه زد که ظاهر عجیبی داشت. قدش چنان کوتاه بود که فقط تا کمر کاراتکوف بلند قامت می‌رسید. البته نقصان قدش را شانه‌های پت‌وپهنش کمی جبران

۱. شلوار گرمکن